

<p>چشم کاندرد و دیوار ترامی بیند          حلقه اش در عوض دین حیران باشد          از دل مضطرب خویش بدوری بدم          امتحان نظر خویش چو خواهد گاهی          شانه انگشت تخم بدین می وارد          خاکساری بگزن کردل روشن خجایی</p>	<p>این بصیرت همه زامدا و خدای بیند          تا گرفتاریم آن زلف دو نامی بیند          نفع کان راه روان قبله نامی بیند          جسم کاهیده ما جای سبها می بیند          بخت آن زلف سیه کار چو دامی بیند          آینه لی سخن از خاک جلا می بیند</p>
---	---

وصف شیفته دیوانه اگر نیست چرا  
 ستم و جور کسی مهر و وفا می بیند

<p>واع عاشق آن لاله عذار است به بیند          در دشت بهر جا که بر فتم عزیزیم          سو دای خال و خط و کیسوی تان          هر چند که گل حاجت هر هفت ندارد          در ره چومرا دید به پدید عمان را          خواهد که کند صید دل شب فنگان          از خون شیدان شن گویش چستان          یک جلوه آن بار بخواهم بعد شوق          شد موجب آشنوبان از کس نش          هر غمزه اومی شکند باید اسلام          از خون دل خویش نوشتیم غم بجر</p>	<p>از اشک جگر گون چه بیار است به بیند          زیر قدم ماسر خار است به بیند          نه صبر و نه راحت نه قرار است به بیند          ششم بچین آینه دار است به بیند          بر خاطرش از من چه غبار است به بیند          بر مرکب تازی که سوار است به بیند          شمشیر کسی با بر بیار است به بیند          جان در کفر از بهر نثار است به بیند          این فتنه بهر شهر دو یار است به بیند          آن کافر بد خو بچه کار است به بیند          این نامه چه پر نقش و نگار است به بیند</p>
---	---

شوخی که چو آهورد از منزل و اوصاف در خانه زینتش چه قرار است به بیند
---

تراکان ملاحظت آفریدند درین صحرای چمن رنگ روان را چمن بگذاشت بوی گل لبوقت بیادل کشین الفت بیاموز	مرا شور قیامت آفریدند بی سیر و سیاحت آفریدند ترا جان تراکت آفریدند کسی را بی مروت آفریدند
--	--

ایر خسته دل و وصف چه خوش گفت در این محبت آفریدند
---

کل اندر بوستان این رنگ آن رخسار پیدا شد بی لشکر جان سقر عاشر حیران مستاع دین نقد دل نگه می داشتیم باری بپای زبیده کرمان کن سبیل اشکی را چو یاد سلک و نالانش بود از کف عنانم را ز بیخ و تاب خاطر داشتیم صد شکن با گردون	نوا می طبل از شور دل افکار پیدا شد به لبستان جانش ز کس بیمار پیدا شد ز بهر بردن آن طره طرا پیدا شد که از کوه غم او ابر دریا بار پیدا شد ز چشم اشکبارم گوهر شهوار پیدا شد گره بر لب زوم آخر چو زلف یار پیدا شد
---	--

خلیل اساتو کل کن لطیف از وی و اوصاف میان آتش از فرمان او گلزار پیدا شد
---

دل پر خون بس زلف سیه فام افتاد یا از شام غریبان دیدم زلف کسی چشم مخور تو ما از مرده شد تیر افکن	همچو آن مرغ که در شکمش دام افتاد زانکه دل در طلبش عاجز و نا کام افتاد رخنه در کار گل تر کس و بادام افتاد
---	--

<p>بانه بشنید کار بخواه نوشت          در حیان دختر ز شهره به گلرنگی شد          وصل جانان طلبد سیر نکشته از جان          چشم فتان کسی شد سبب فتنه و هر          گوشوی شیر فکن میدا جل خوابی شد</p>	<p>هندوی زلف تراوه چه قدر رام افتاد          نعل لب بای کسی تا لب جام افتاد          بسکه سودا می او در هوس خام افتاد          خلق را اگر چه گمان گردش ایام افتاد          کور آخر سبب قصه بهرام افتاد</p>
--	--

<p>رو سیاهی بودن حاصل مقصود حیان          هر که وصف چونکین در گرو نام افتاد</p>	
---	--

<p>تا کج روانی بمن ای دوست هوس شد          تنگ شکر است آن حسن تنگ گوئی          مرغ دل از تنگی جا ذوق هواداشت          ببل که طلب کار فروزینه عشق است</p>	<p>ذکر تو بیایگی کبر تا نفس شد          پیرامن آن حال در خطش مور و کس شد          هر چاک که در سینه زد دم چاک نفس شد          پیچیده رخ از خرو و کل طالب خس شد</p>
---	--

<p>صد حیف که وصف بهمه دعوی نقوی          از میکشی و مرده در فید سس شد</p>	
---	--

<p>از روی خود نقاب جوان چه جبین کشد          شایان کوش کل گهر اشک بیل است          ابرام در طریقت مانا روا بود          پیش تو ز زور شود و افکند سپهر</p>	<p>برق جمال سر مه چشم بقیع کشد          کی زو بهار منت در زمین کشد          بکشا قدم چو کار بچین حسین کشد          کوا نقاب تیغ بخرخ برین کشد</p>
---	---

<p>واصف بدست باش که مژگان گامش          لشکر بی کشادن تا سلیم دین کشد</p>	
---	--

پری زادی که بر بالین من با صد فسون آید ز نخوت نیست گر که گوشت لدام که هر چه شکستن مای در دامان صحر ا سخت دشوار است اگر دریا شود آب آن خجالت مایجا باشد	درون شیشه تنگ دل عیان چون آید ز تنگی در مان او بعد مشکل برون آید باسانی مگر این کار از دست جنون آید که با گرد تپمی از صدف کو هر برون آید
---	---

اگر وصف بکریم در هوای حال رخسارش ز چشم زار من بیرون سر شک لاله کون آید	
---	--

هر که دیوانه آن ز کس بیمار شود بجز آن که چه که گردان رخ من پاک کند دل پر خون مرا یار ندانند تا چیزی که نخواهد که بود خوب مرا حلقه کوش	تا بود زنده حال است که هیلد شود کیست در دشت غم یار که غمخوار شود ز آنکه روزی بسیر او گل دستار شود خسرو گل ز چین بر سر باز آید شود
--	--

و صفای شکانی کن در مری در باب مطلع ابرو او مطلع انوار شود	
--	--

حسن را از تنگ مدو باشد دل بجای سپندی سوزم نو یار حسیده لقمه آنم دم تیغ تو دار و آب بقا بر سر زانم که آئینه است آرزو دارم اینکه دختر رز ترک دنیا فرخی حال است	شوران گر بکیت صد باشد تا از دور چشم بد باشد جلوه یار سرو قد باشد کشته ات زنده ابد باشد سر شولیده موند باشد با من رند نام زد باشد دولت عیشش دست رو باشد
--	--

<p>وصفاً الشش نگو سوز مرد را ششین حسد باشد</p>	
<p>اختر طالع او افسس اقبال افتاد شد زبان عاجز و در کنج دهن لال افتاد ساق عیش مرا گردش احوال افتاد دل دیوانه به تعداد مهر و سال افتاد زنگی بین که درین ملک حج خوشحال افتاد</p>	<p>هر سری کن به راه تو پامال افتاد تا شده سر مه آواز من آن شوکت حسن موی من شد کف در بای غم دور بها تا ز کج و پیش بوسه ز کانی باشد کشور حسن تر احوال کند دفع کردند</p>
<p>وصفاً چون شودت کج قناعت حاصل که ترا میل دل اندر طلب مال افتاد</p>	
<p>سر شک دیده خوبنارین با معین باشد که گیسوی دراز او را حبل التین باشد ز شر نفس خم در آن فتنه گریس القمرین باشد که خط و خال و آبر و جمله آیات معین باشد</p>	<p>خط خساره جانان پیوستن باشد کجا از پند ناصح ترک دانی کسی کیرم رقیب یوسیرت راده نزدیک جانی ز عشق آن صنم عارف کجایی بهره می ماند</p>
<p>چسان از دخت رند و صف توان بدین را که ذوق صحبت اولذة لشار بین باشد</p>	
<p>از بی آزادی خود هیچ ندبیری نکرد این نمک حیرانم اندر باده تاثیر نکرد در شکست لشکر عشاق تقصیری نکرد از گرم در پامی او جز زلف بگیری نکرد</p>	<p>انکه دل را بسته زلف کبری نکرد با ملاحظت حسن مرشار تو آمد سازگار جرات آن کس بجای را نامازم که دوش چون بل دیوانه ام رایافته پیر نا توان</p>

	طالب حراست و محف بسکه ان عمارت صد دل در بیان بیدید و فکر تقسیم نگار	
--	--	--

که چشم مست بود روی بهوشی بگفت دارد که بجان بهر آرام از خط سبزین شلف دارد	پری موی دل دیوانه در شوق و شغف دارد تو کوی زلف او ز اشتکای ماند کدای را	
---	--	--

از بار غمی کان بل افنا و میر سید و یک خیر از محنت اولاد میر سید حرف طرب از بلبل ناشاد میر سید از ناصفت راحله وزاد میر سید	بید او گریست او در از او میر سید خوانیدی کای قصه پر غصه آدم جز نقش عزای سچ بخواند از ورق گل خون خورده بسر قطره و عشق نمودیم	
--	--	--

	مرغ دل و صفت شده بی دام گرفتار از صنعت و تروستی تمیاد میر سید	
--	--	--

بهر تفریح دلیم سیر حینت می باید لیک یکد و گهر از کان سخن می باید باوه ناب سخن تیز و کهن می باید	جلوه عارض آن عجب دهن می باید لب خندان تو از لعل بدخشان کم نیست تازه گویان تو اند نشاط افزا شد	
---	---	--

	و صفا هر که شود شسته تیغ ابرو جامه کعبه اش از بهر کفن می باید	
--	--	--

بشش لبی در ساهان شد حاصلین تو استادی به سحر اول و کامل چنین باید خبر داران عالم را بگو غافل چنین باید	چو کیس و خانه بر دو شم و لا منزل چنین باید باین بر کشکی ام تو می بینم صف مرگان بیار از بسکه محوم نشوم شور قیامت	
---	---	--

	چه پزیاست که روان دهن و صفا عبا خط	
--	------------------------------------	--

	برای چشمه آب بقا ساحل چنین باید	
چو دل از خانمان برداشت بخت نام باشد سراسر پاره هر استخوانم شانه باشد بکاشن غنچه و گل شیشه و پیمان باشد		کسی بود غمش و یوانه شد فرزانه باشد پس از خواب قیامم در بومانی لغت او باشم بفیض میساری بست چون من می شغل
	در بای عشق چون این نسیان کردی کج وصف که بر اشک و ریجا گوهر یکدانه باشد	
از خیال خط بهاران می شود ناقبای مشک ارزان می شود تا کیسور شسته جان می شود بت پرست اینجا مسلمان می شود		دل زیاده او گلستان می شود کوهان خط رسید از ملک حسن شامی رحمی کین بسره باش نوع عشق است و طریقتش و یک است
	وصفا در دیکه از در مان گذشت راحت جان طبعان می شود	
آسم چو شیر از دل پر خون روان نشد حرفیکه و تشنید شد و خاطر نشان نشد کشیم پر و بخت بد ما جوان نشد		تا قیامت ز کوه غم او کمان نشد غم زودان تنگ لب لعل مایه نیست خواب کز آن بسکه گرفته است و منش
	گمانی بفرسوی میان که بفرز لغت وصف را بکشمش این و آن نشد	
ز آن است حرف طبع تو مار از جان لذید و کز تو شد ز بسکه مر از زبان لذید		حسن ریخته است بودای دستان لذید قد مکرست و ولایت بکام من

<p>در شوق پسته لب او خوردن دلم جوشان این زیاده چه ثابت کند کسی طوطی خط هر اس غبار و زاب تیغ برمان خشک حیف قناعت نمیکنی</p>	<p>باشد رنگ شیر و شکر در جهان لذت کافرون خون بودش برکتش لذت از بسکه یافت آن لب شکرشان لذت گردین در مذاق بما استخوان لذت</p>
--	---

وصف بعشق حسن گل سوزان نگار  
مارا نمانده شیر جان و جهان لذت

<p>عشق کند مزاج دل ریشتر و گر شاید این محترم نبود وضع کفر و دین جز زودتی با ده نوشی بود بهار جهان چین و خطا مگر که خیال تو بر خطا است در بزم بوستان ز گل و غنچه نوبها</p>	<p>مارا به بی خودی بود اندیشه و گر خواهم که اختیار کنم پیشه و گر یارب بسیار در دلم اندیشه و گر شیر و غزال بنوع من از پیشه و گر آورد ساغر و گره شیشه و گر</p>
---	--

وصف برای کندن کوه سکون ما  
هر تر آن نگاه بود تیشه و گر

<p>بر دل گمش نشسته این قدر از من غبار دولت صحرانوردی تانضیب شده است در غم الفت برابر بنستم با عند لب با بغیض خاکساری تا حرمش میریم خاکساری بسکه می جوشد سر تا پای کن برق عالم سوز تا کشته نگاه گرم او</p>	<p>می توان گفتن که چون اختر شدش مسکن تاج سر خاک آمد و کردید پیر این غبار کلانش باشد ششمین شد مقام من غبار می زند با بیکسبها دست بر دهن غبار جای کرد و انعام موی شد بر تن غبار شد برنگ سوره بیکسب کلش و کلش غبار</p>
---	---



سرمه چشمش کند دروین گلشن غبار کی تواند یافت جا در چشم پر ویزن غبار میشدی پیدا میزبان نظر صد من غبار	موی حاکم شرمندگی زان پیش روی او جان کس نبود درون سینه سداک کینه دل نای باران را اگر بخید می
---	---

سینه صافی را بپوشد و نصف که اداوت کند  
اگر پیش بیند بدان دل از دشمن غبار

شاخهای گل بود سر و چراغان بهار خارمی خوابد زنده وستی بدامان بهار آیه رحمت بود هر قطره باران بهار شاخ و گل چو کان و گوآید میدان بهار کرده ام پیدای عشق بار سامان بهار من کشد در چشم ز گس کرد و جولان بهار سبزه خوابیده تا شد از شهیدان بهار	ز کس است چمن از باد و نوحان بهار سبزه و گل تا شده ممنون لطف شام او تا نگهبان صفت وقت نشسته گامان و اسن خود بر گم کرد بر زنده کلید دوست دیدن خون با برین شست بدوار و کف دیدم بکشاد تا شاکن جوایر سیه نوحه گر شد و ندید گل کربان حال کرد
--	--

بچو طبل گر غزلخوانی کند و صفت بجاست  
سبزه خط تو شد اشعار دیوان بهار

بود چو جلوه مهتاب در شب و کجور بریدی از بت ما در هوای جور و قصور که مرغ نغمه سرایش بود سر منصور درون پرده چشم است آن صنم مستور محب صادق اگر نکستی لعینت و حضور	میان اف سیاه کسی رخ پر نور بچرختم تو ز ابر که این چه بود العجب است ولا بگلشن نسبت کردی در بیاب نشاید اینک که دیده باز بر عالم و م محبت و یاری مزن دروغانی را
--	--

خوشایان جهان سعادت که در جهان و صفت

بطاق بر روی جانان زخم شربط طهور

خسار و زلفا و شده روز و شب  
این برش تو با دیگران دین میکند

استاد طفل مکتب و طفل است استاد  
عشقش کند بی باغ و دلم ریش  
چین و خطا مگو که خیال تو پر خطاست  
جز ذوق باوه نوشی و دیدار جبهوشان  
در بزم بوستان گل و غنچه ز بهار

بزرگ عشق مهر و در کوب  
آه و در فغان و گریه یار  
روشن نموده ام سبق از مکتب و گ

مارا به پیروی بود اندیشه  
خیز و غزال شوخ من از بهر  
یارب مباد دور و دلم اندیشه  
آورده ساغر و گرو شیشه و گ

و صفت برای کندن کون ما

هر تیر آن نگاه بود تیشه و گ

ز دولت دو جهان یار سیمبر بهتر  
ز بسکه سنگ حوادث ز جرح میبارد  
بپای خم اکرم خواب خوش بر دلچیند  
میانه نقطه خالش اشارت است برین  
بهنال آه خود از آب شگ ز دارم

پیر کسرم ذوق باز بهما بسردارم هنوز  
گرچه نام من علم گردید در آزادگی  
ماهتاب چهره اش شمع شبامی شود

رخنی که زرد شود در غمش ز زرد بهتر  
بهنال آرزوی مردی شهبه  
بجای تکلیف مراشت ز بر سر بهتر  
که هست مصرع ابرو ز یکدگر بهتر  
که نخل سوخته چند آنکه تازه تر بهتر

نی سواری را عزیز خویش بنیادم هنوز  
در کمند زلف پچانش گرفتارم هنوز  
گرچه دارد پرده بر روی خود یارم

<p>بارها از بوسه معجون شفا بخشیده است          و طره وصلش بر امان قیامت آرمید          مشقت خاکم را اگر چه آسمان بر باد داد          بیک چشمش گر که چه بکسی خون را خورده است          لعل رخسار او برق نگاهم گشته است</p>	<p>لیک چون آن کس بیمارم هنوز          نیست پیدا در نظر آن مهر پر کارم هنوز          سر بدر گاه تواند سجده می دارم هنوز          ز اشک خونین بر در اولاله می کارم هنوز          در کمال بی خودی مشتاق دیدارم هنوز</p>
<p>روزگارم ار چه شد پروانه سان بسوز عشق          روی او و وصف نشد شمع شب تارم هنوز</p>	
<p>صبا پیام کل اندام من بیمار امروز          دمیده است خط سبز بر عذار او          باغ و هر چه چشمم درام می گریم          کنون اشوق تندی دست و پا تو انم زد          صدای خنده مسانه میرسد از گل          پیاله تکلف و شبیشه در بغل دار و          شب فراق گذشت و دیدم صبح صفا</p>	<p>که سبز شد بدل از داغ لاله زار امروز          رسید نخل مرادم ببرک و بار امروز          بمن نصیب نشد گریهای زار امروز          شکست پای من و دست شد ز کار امروز          شده است ساقی گلشن مگر به بار امروز          گل مراد توان چید از آن نثار امروز          مگر مساعد من گشت روزگار امروز</p>
<p>عنان جمیش سپرده به بی خودی و وصف          زرنج و عیش جهان باشدش چه کار امروز</p>	
<p>ماهوا دارم خون ما مریز          خاکساران را گرامت کن بلطف          گردش چشمت مرادم هوش کرد</p>	<p>ابروی دوستان بجا مریز          بر زمین درو تینه مینا مریز          می بجام ای عشرت دلها مریز</p>

<p>با حریفان قصد می نوشی مکن  ناب حیوان نشه گامی خوشتر است  ای که می خوابی نگرود خار سبز</p>	<p>آبروی دختر ز را مرین  قطره آبی بحلق ما مرین  اشک خود در دامن صحرا مرین</p>
--	---

<p>آنچه با وصف کنی امروز کن  آبروی او دلی نسر و امیرین</p>	
--	--

<p>باشد سکوت مهر لب آن جوان هنوز  تیرش همای دولت جاوید ما بود  تیغ مزه ز بسکه سیه تاب او فتاد  بوس و کنار یار سراسر خیال خام  رسوا شود چو موی در افتد میان شهر</p>	<p>ای دای و انکرده بگرفی دهان هنوز  زانست بسته در قفس استخوان هنوز  از سرمه نیست در خورشک نشان هنوز  پیدا نکشته است دهان میان هنوز  رنگ تو هست پرده موی میان هنوز</p>
--	---

<p>مختم در عشق کیسوی تو بر باد است پس  دوستان نامین نهمت بر بیمار این بسته اند  در جدائی خرم در وصل در بجزیم ما  شهر ناپسان الفت آشنای عدل نیست</p>	<p>کینه کافر بساخت بیداد است پس  موجب شور خونم آن پیراد است پس  طرز مادد آشنای تازه ایجاد است پس  انظام این یار از ظلم بیداد است پس</p>
---	---

<p>عمر ما کسیر کردیم اندرین دیر خراب  کشور دل از غم او وصف آباد است و پس</p>	
--	--

<p>صحتی برگزین ام که میر پس  حرف بخش ز خود ربود مرا  در شب بجز و کلبه تاریک</p>	<p>بمقامی رسیدم ام که میر پس  باوه خوش کشیده ام که میر پس  ماه سیمای دیده ام که میر پس</p>
---	--

با همه نارسائی قسمت

پیش یاری رسیده ام که میرسد

و صف ناما کسیر زلف شدم  
آنچنان آرمیده ام که میرسد

در سینه دل بخبری راجه کند کس  
مقبول کسی نیستم از سادگی خویش  
دل رفت ز پہلوی من خرم و شادام  
بازیر کی خود شده ام صید گامش  
غمازی بوکشت دلیل ره کلچین

این طایری بی بال و پری راجه کند کس  
آری چون بی هنری راجه کند کس  
این موجب بر شور و شری راجه کند کس  
جادوگری فتنه گری راجه کند کس  
هم صحبتی برده دری راجه کند کس

شوخی ست ازان یار و خموشی ست ز وصف  
یارب سخن بی اثری راجه کند کس

بزم عیشت کرم با و از آه سر و ما میرسد  
گفتش این چشم بیارت جهان جنگ آید  
نام مجنون زنن دارد شوق بی آرامن

بر دولت نشسته گرد غم زور و ما میرسد  
گفت ما استاد کاریم از نیز و ما میرسد  
از پریشان گردی صحرا نورد و ما میرسد

و وصف اندر بونه غم پاک چون زر کشته ایم  
در محبت از رواج روی زرد و ما میرسد

آب شد در یاز چشم اشکبار ما میرسد  
باوه گلگون گل است و شیشه می کلین است  
بر دل افاده صد کوه غم از سنگین دلان  
دام گسترده بی عشق از دل صد چاک

سینه گلشن شد ز رنگ لاله زار ما میرسد  
گلشن آمد بزم یاری از بهار ما میرسد  
در محبت باز صبر بر و بار ما میرسد  
شادمانی با نظر کن باز شکار ما میرسد

<p>بهر بار از جیب خود تا دامن این سینه ایتم گل اگر بیدیم به لبان طاهر بن می درم</p>	<p>اشک چون گوهر بدین از اعتبار ما میرس در فراق گل درختی از خار خار ما میرس</p>
<p>و اوصفا نخل و جو از سوز غم پرورده ایم سوزن تا میم به بین از ترک و بار ما میرس</p>	
<p>زاشک خندان بود بلب است گلشن در قفس تیر انداز نکاست تا شکار افکن شدن دیدم انجام نالیدن چه بود ای عند لب بلبل مارا غم چشم و دمان آن گل است</p>	<p>زین سبب اورا بود در نکلین نشین در قفس بیضه فولاد دار و مرغ آهن در قفس بعد ازین باید خموشی را در پی تن در قفس پسته و بادام باید جای ارزن در قفس</p>
<p>و اوصفا در گوشه غزلت ز غم فارغ نیم اختر بدگر و من باشد فلاخن در قفس</p>	
<p>عاشقان بی نوارا دولت بیدار پس رابط با وحدت نباشد سبب صد وانه را بهبری هرگز نمی باید بدشت عاشقی</p>	<p>جای گلشت گلستان درین خونبار پس زان پرستار ترا یک شسته ز نار پس از برای رهنمایی رهروان با خار پس</p>
<p>و اوصفا بهر شکست لشکر غم در جهان با کمال صدق یا وحیدر کرار کس</p>	
<p>چاره سوز می بر آن می تشنگان پس و ختر ز هست از ما پیر گردون کج مباش در نگاه پاکبازان جوی کوشوی حجاب</p>	<p>دولت ویدار او عیش و اغماک پس بیر کسب بزی بخت می پرستان تا کس پس پرده رویت حجاب دیده ما بی کس پس</p>
<p>در شب او سینه ترک باوه نوشتی کرده ایم</p>	

وصفایه نجات آخرت این پاک بس

چه باشد که کند روشن غبار آن کف پایش  
 اگر امروز این باشد چه خواهد بود فردایش  
 چه حاصل یابم از روزی بگام خوشنمایان  
 که با خود بروم از عالم هوای سر و بالایش  
 که مینم جلوه گر همچون مه تابان بهر جایش  
 که شاخ گل بود در باغ محبوبی سر پایش  
 شب و روزم بود آنجا رخ و زلف چلیپایش

منه با پر زمین رسیده خالی کرده ام جایش  
 نبود امروزم اندر انتظار از شور و خشم کرم  
 ز بخت نارسا دوری هر صورت غمی بند  
 بجای کسبه از خاکم می رود پیر قمری  
 کبش چشم من یارب بدانسان سر پیش  
 سیاهی طبلد ان خویش را سرگرم شوی کن  
 جز این عالم جهان گیری پیش نظر دارم

نباشد جای حیرت گرفت در کیر حرف من  
 که شد وصف درم آشفته مژگان گیرایش

خاک پای تو کنم سر سه چشم تر خویش  
 کسوتی در بر خود کرد خاکستر خویش  
 نه آنی که با جاندهی بر در خویش  
 همچو طایوس مکن ناز بیال و پر خویش  
 من ندارم به بیابان عشقش و در خویش

کی بود آنکه ترا شکشتم در پر خویش  
 و اغم از بهت اخگر که بروشن گبری  
 وقف کردیم سرای دل خود در در ترا  
 ای که بی بهره از حوصله پروانه  
 جز منبیلان که کف پای مرا بوسه زند

سرو وصف نشده کرده یاد غم نیز  
 زین ندامت نکند خاک جریا بر سر خویش

که هر کس می بیند آنجا سجد جان خیزد  
 چون مژگان آنکال از زور گرد و پستایش

نه بیند یوسف اندر خواب هم که می زایش  
 ز جانم خواهد در خدمت گزار می چشم باریک

<p>کدورت می کشد اینده دل از زوم عیسی  بزیر ساینه تیغ دووم جاگرد چون چه هر  گل از در بوستان گاهی نخواهد یافت رنگینی  بجام چشم خود سانی چو پروان باوه پیمانی  مسلمان را به پنهان تائیت من بلام می سازد  خرابی دور گردو ساحت آبادیش باشد  بدین خمی بدین خمی بدین اعجازه محبوبی</p>	<p>دران شهری که مشتاق اهل کردید بیمار  ستم از بسکه شد بیزار از اقراره انکارش  نگیرد کردید یوزه صبار نکی ز خسارش  بجز صبح قیامت که نخواهی یافت شیارش  بنان گردید و تسبیح زاهد تار مارش  بنانی را که شد سیلابی ز بنار سمارش  که گاه خنده می بارد و نمک لعل شکر بارش</p>
---	---

بیابیل بکار عشق بازی به سری بسکر  
که وصف در بهار ز جوانی شد گرفتارش

<p>چگونه گویت وصف تماشش  قدم پیک گو یا مقدم اوست  ز سوز سحر آسایش ندارم  لب میگون اورا هر که خواهد  اگر چه دور جبهشید از میان شد  دل روشن اسیر چین کیوست  شکوه پادشاه خود چه گویم  مرا در استان محسوب دارند  ز شور کیک گرد و رنگ کبکسار</p>	<p>ندامت حال اورا غیر تماشش  سرور وصل می بخشد پیمایش  بزیر ساینه دیوار با تماشش  مضرت کی کند شرب دماشش  باند تا قیامت دور جماشش  بجای صید دار و ماه دماشش  زماهی تا بجه شد جمله تماشش  اگر تن خم کنم بهر سلا تماشش  بیاموزد اگر طرز خرا تماشش</p>
---	---

باوج سر بلندی سر بر آرو



	<p>شود و وصف اگر کمتر غلامش</p>	
<p>بلبل سخن که دیده خاموش باغم شده جان من هم آغوش صیبا می مجستی است در جوش یا زلف سیاه بر بنا گوش</p>		<p>گویند مرا بعشق مخروش تا دور شدم ازان دل آرام دل شکل خم است و اندر خون ماری است نشسته بر سر گنج</p>
	<p>رازش بزبان میار و وصف خاموش سخن گوی خاموش</p>	
<p>مردار بیمار صبغه اندر پیر باش که باشد لب گزیدن باز نا کامی لبش که چون از خاک بر خیزم زخم دست می بدایش بدخشان غرق خون است از لعل درخشان</p>		<p>سواد و نور را پی مالیده و ندانش ز گردون سیاه امید نفع نتوان داشت ولا از پیش روز جزا باکی نمیدارم ازینجا میتوان دریافت حال شیشه دراز</p>
	<p>سه چیز از باغ رویش و صف اول می برد ما را گل رخسار و ریحان خط و سب ز تخم دانش</p>	
<p>تا شو و فیروز بر غمها تحمل بایدش گو سبک فزا گذشتن از سر بل بایدش از پی سدریق اکنون ز گل با یکیش ناله بی شعله آواز قفل بایدش وانه حال سیاه و دوام کامل بایدش پرده از ساز بهر کشتی مل بایدش</p>		<p>آنکه خواهد سروری نان تو گل بایدش جبه و خامنه زابد شده بار کران صرف کرده بلبل مسکین همه برک نوا گردان فسره خواهد دوامی در خوش صدیق دل بنا شد سهل کار می جانمن هر که را مطلوب با سیر و ریای نشاط</p>

	<p>گرچه آمد بوستان می جانان پر بهار از دل پر شور و صفت لیک بسین بادیش</p>	
<p>در اسیری تا توانی کردن اندر دام رقص بیرود تا بزم عشرت میکنند هر گام رقص در گلستان میکند طادوس صبح و شام رقص میکند در بزم اینها گردش امام رقص</p>		<p>یا که گیرید دل از آن کیسوی غمخوارم رقص بسمل ما بر تنگش طال عید و دید و چه صوفی بر نوای مطربان بسته است ابنساط عارفان ساز و برک دیگر است</p>
	<p>بسکه شد و صفت طرب افزای مخمل مقدمش شیشه می می سراید می کند هر جام رقص</p>	
<p>دل می بود ترخه طبل علی الخصوص شد پاره پاره پیرین گل علی الخصوص ای کرده خوش هوای سرل علی الخصوص مخرج شد زینج تعافل علی الخصوص زیباست عارفانه تجاہل علی الخصوص با ذوالفقار و سمیت لذل علی الخصوص</p>		<p>سیرچینش است گل دل علی الخصوص ای سر و خانگی نعمت شد چمن خراب خواص بجز عرف حقیقت کجا شوی از خنجر نگاه کسی این دل دو نیم افاض از خطای کسان مردمی بود آن شهسوار زیره کفایت آسب کرد</p>
	<p>واصف بیاد زلف درازش میان باغ بی تاب شد زویدن بسمل علی الخصوص</p>	
<p>عرضی هست که کرد که کند عرض این مشرود بدان شاد بر عینا که کند عرض این در زویشیجا که کند عرض</p>		<p>بر مایخ آن آئینه سیما که کند عرض من خاک شدم در علم آن سرور سرفراز سودای کسی گشته سودای دل من</p>

پس حال منش می درینجا که کند عرض	شد حسن گلو سوز کسی بند زبان ما
	جزوین و اصف که چو ابر است گهر بار گوهر بر دامن صحرا که کند عرض
حسن را شد گرمی بازار خط بندوی خال ترا ز نار خط شد بر دیشش مطلع انوار خط پوست کنده میکند اظهار خط	لعل لب را کرد بیجا کار خط ای پریده بعد ازین خواهد شدن مخزن اسرار و درم در نظر هر شکر آبی که با تیغ تو داشت
	خوشش نویسان را سر اسراب کرد واصفای صفی ز خا - خط
سیراب کرد در دل مالالمه زار خط بر چهره اش مین پس از آن تقار خط فوج گران کشیده ازین رهگذر خط انجام کار کرد ترا شرمسار خط دار و نگار خانه چینی هزار خط	آورد تا باغ جمالش بیار خط صاحب نظر چو اندهد نور دیده را خواهد ملک حسن کسی رخ نه کند اندر غوغای حسن شکنی دل کسان خط عذار پاک ترا یک نظر نیست
پشم دو ناما شده است ز بار نوال خط شد آشکار عید و لم از هلال خط این است فیض بختی حسن مال خط ایدل ازین زیاده چه باید کمال خط غانل مشو بکس بیع الزوال خط	روشن شمع است تا دم از خاک مال خط محراب ابروی تو کنم سجده گاه خویش روز سیاه ما شده نور روز زندگی شسته است پاک از دل او گرد کینه را از حال زار ما که چو زلف تو مضطرب است

<p>برآمد بر خط حسن خدا حافظ          به بحر عشق روان است کشتی دل من          بسره مبری آن بت همین دلیل است</p>	<p>ضیای روی ترامه لقا خدا حافظ          بدست باش تو ای نا خدا خدا حافظ          دم و دواع نکفته با خدا حافظ</p>
<p>جرعه نامی خورد پروانه از صبیحا شمع          حسن بی پروای او صبر و قرار من بود          دید تا در انجمن حسن گلو سوز ترا          جز دل حیران نباشد عشق اورا منزلی          زان چه پروانه در محفل کتانی می کند          دعوت پروانگان موسی در کار بود          در شبستان جهان بخش رسا افتاده است</p>	<p>سنتش گل میکند می افتد اندر پای شمع          به زن پروانگان گردید استغای شمع          غرق آب دیده گردیده است تا پای شمع          زانکه فانوس است و ایم در شبستان جامی شمع          خلعت مهتابی نور است بر بالای شمع          فیض یاب طوری دیده بدیضای شمع          تا خموشی شد بهر جاشیوه زیبای شمع</p>
<p>جستجوی شمع روی می کند و صفت مدام          می شود پروانه آری طالب جو بای شمع</p>	
<p>کرده ام در دل سایه روی اورا شمع          مانع شور و فغان گردد کمال عاشقی          بازبان آتشین خاموش چون سبیل نیست          پخت از سودا خیال خام همای او          خورده ام دو دوجراغ اندر دستان وفا</p>	<p>از شمع فانوس آسامی توان بدین چراغ          می دهد هر بار جان در عشق بی شون چراغ          راز خود افشا نکرده تا دم مردن چراغ          زان میان انجمن بخش کرده پیر این چراغ          آرزو دار و کند از من سبق و دشمن چراغ</p>
<p>در سراج باب باد بخونی جا کرده است          بعد ازین وصف فرودم در ره دشمن چراغ</p>	

چشم زمانه زایل بنز کور شد در بیخ جوش خط است بر لب نوشین بایمین آن چشم نمجواب که بیمار بوده است از تیر عشق شهیدش این دل حنین از بسکه دست و پا زده ام در ره کسی	از آفتاب اینمنه بی نور شد در بیخ تنگ شکر قرار که موشد در بیخ چندان شراب خورده که مجبور شد در بیخ پر خنده همچو خانه ز نور شد در بیخ از دست و پای همه زور شد در بیخ
---	---

واصف ز باد فتنه گردون درون پرست خاکم ز آسان کسی دور شد در بیخ
--

دلاکی بود سجده گاهش کن خم تیغ بجاک حسرت ملائیش خضر غلطه میان بروی و چین چین او رطبی است علاج زخم کهن زخم تازه باشد یاده ناب جو داهی بی تیغ و شجون	بسز بختی خود گشته است بدم تیغ سینه که شو بفرق در تکیم تیغ بسان جوهر تیغیکه است محرم تیغ گزی نیست بی زخم دل ز مردم تیغ شده است خون شهیدان بچاشم تیغ
---	--

تیر بیکس

دمی که تیغ کسی خون عاشقان بخورد همی خورم بصدا فسوس و اصفا غم تیغ
---

گوهر ما چون تواند ماند تنها در صدف محنت غربت به از عیش وطن دانیم ما کشتی آزادگان ما خدا در کار نیست از دیار خور و دانا پس از کسب کمال	می زند بر روی او امواج غمها در صدف زان نخواهد پافشردن گوهر ما در صدف گوهر ما میکند خوش سیر دریا در صدف ماندن گوهر زمانی نیست بجا در صدف
--	--

مردم خلوت نشین و اصف از زحمت این است
--------------------------------------

برخی آید گهر را شسته از پا در صدف

حلاش باویارب و جهان کن خوش  
 ز بس واد و کدورت بازمروم دیدن عشق  
 چرا آن یار بنهد دست خود بر کرون عشق  
 که یار من شن ممتاز و از رون عشق  
 بدین آیین کجا امختی دل بر رون عشق

غم خوب داند شین پرور و دن عشق  
 همین خواهد زد و کین کشد و یار پیش خود  
 بطوق بندگی تسخیر او منظور اگر بنود  
 چگونه والهش اندر نخل سبب نظیر آید  
 تعافل ز القانت بیشتر سر گرم تسخیر است

زند ماری بی پای طالبی نه در صحرا  
 عجب نبود قیب ارگشت وصف دشمن عشق

می برد اورا بسیر عالمی نیرنگ عشق  
 کز پی آن چنگل شهباز باشد چنگ عشق  
 دوستان کم کردن بی بود و سنگ عشق  
 کی بیاران می تو اند چهره شد بازنگ عشق  
 خار را گل می شناسد مرغ خوش اینک عشق  
 پس خلاف عقل ظاهر من بود اینک عشق

می شود هر کس خوش از منی کلنگ عشق  
 به مرغ جان با حاجت ندارد دوام لبت  
 منزل الفت ندارد و احتیاج خضر راه  
 می کشاید غنچه دل از نسیم زلف یار  
 ساغر شرشار وحدت بسکه اورست کرد  
 اختلافی هست در آرا تو منکر نیستی

دید چون وصف یکی را بی سرو سامان کفایت  
 اینچنین کس می شنید بر سر اورنگ عشق

شد گلشن دیدار تو خوش منزل عشق  
 آسان کند از لطف مگر شکل عشق  
 پرورده شد از مهر تو آب گل عشق

ای جلین که حسن تو جان و دل عشق  
 کیسوی در از تو بود بسن نوازی  
 رطبی بس زلف تو وار و گ جاننش

<p>تا حسن تو شد پرده نشین در اول عاشق</p>	<p>بسته است در دوک خلق بر اویش</p>
<p>که حسرت آن یار و لاهی حیرت دیدار</p>	<p>و وصف بجهان است همین حاصل عاشق</p>
<p>آشنائی با خرد بیگانی با زار عشق اطلس حسیخ ارچه آمد فرش با انداز عشق حیرتی بودم ز زور پنجه شهباز عشق غیر خاموشی نمی باشد نوای ساز عشق</p>	<p>نیست جز دیوانگیها گوش با آواز عشق خانه تنگ دل باشد پسند خاطرش صدید او در غنا غزال شوخ چشمی می شود پرده زیر و بم او بیچ و تاب دل بود</p>
<p>و اوصاف از حیرت بسیر مطلب پی نبرد حسن درنده با همه ناز آید و مساز عشق</p>	<p>چون نیاید در طریق عشق با پی با بسنگ خاطر عاشق بغیر از کوه و غم تسکین نیافت سخنی دوران کج پیش سیر باغ عشرت است</p>
<p>شیشه دل میریزد الشوخ بی پروا بسنگ اختلاط روز افزون دارد این معیاب بسنگ می توان ز دور سر مجنون ماکها بسنگ</p>	<p>ز انکه دارد نرمی او باورشستی استجا و پیش و وصف فرق چندان بی زمینا بسنگ</p>
<p>وردش اندیشه دوری بود دیگر چه پاک کشته تیغ ترا از فتنه محشر چه پاک اندرون دام اگر شکست بال و پر چه پاک گر باشد دوره عشقش ترا بر چه پاک</p>	<p>می پرست بزم ساقی را ز دور و سر چه پاک سر خرد باشد میان جمع با گلگون کفن بمچو بوی گل بود پرواز ما از بی خودی چشم چون میا بود هر فوره دارد نشان</p>
<p>از کمال جوش گل رنگ بهار افند بجاک</p>	<p>در چمن کز نقش پای آن نگار افند بجاک</p>

<p>سبز بختان جهان با جاگاری خو کنند        ز اختیار بستر گل میکنی بر خود ستم        نخل امید کسی و ایم نباشد بر بیمار        در هوای اینک شاید فرش راه او شود</p>	<p>سبزه شاداب اندر سبزه زار افتد بجا        آخر این جسم ترا ای یار کار افتد بجا        چون رسد وقت خزانش بک و بار افتد بجا        آنکه بیند و خرامش سایه وار افتد بجا</p>
---	---

<p>گرفتد و صف خرام ناز او اند پس        گل لبوق پای بوس از شاخسار افتد بجا</p>	
--	--

<p>ای دل کند آه رسان تا سر فلک        گوئی شب عروج شب عید جرج بود        در خرق و التیام و کوششیه مانند        در بزم خرخ جوش نشاط و سرور بود</p>	<p>در بکدمی کشای همه کشور فلک        بخت و ستاره گشته بی یاور فلک        ابروی شاهی ست کلید در فلک        خورشید شد وقتی پی رامش گرفت فلک</p>
---	---

<p>تا شیر خاک مین شن پر نوز و صف        چون پای خود نهاد کسی بر سر فلک</p>	
--	--

<p>شده است تا بدلم نقش آنج گل رنگ        بشکرش ز خط سبز مور کرد و هجوم        نشست هندوی خاشن رخ بدان ماند        اگر چه زلف درازش همی کشد دل را        گهی بچرخ زوم که رسم بروی زمین</p>	<p>بگلشن طربیم با هزار هم آهنگ        دمان یار ازین رو چرا نکر و دستنگ        که زنگی ست مسلط بسر زمین و رنگ        مرا فکنده شکوه کسی بعد فرسنگ        بهار سبز خطش کرد کار نشسته رنگ</p>
---	--

<p>سزد که پیش کسی افکنی سپر و صف        مرزه دو صف شده استاده است بر سر جنگ</p>	
---	--



شبنم ازان بناوه سرخو و سپا گل  
 بلبل نمی شدی بچمن آشنای گل  
 سرگرم سیر هست بیانک و رانی گل  
 تا چاره و ماغ کنی از هوای گل  
 که در لباس بلبل و گه در قبا ی گل

گل کرد ناب مهر رحمت از صفای گل  
 و بدی اگر شکفتگی عارض ترا  
 شبنم که بار قافله آن خموشی است  
 مخمور باوه گشته بسیر چمن شدی  
 نیزنگی ظهور جمال تو بسنگرم

خواهد که جا بگوشه دستار او کند  
 و اصف بغیر ازین نبو و هیچ جای گل

اسیر در و او شد بیچمان دل  
 ازان شد قبله کون و مکان دل  
 ز کف داوم بشوقش رایگان دل  
 خریدارت همی گرد و بجان دل

ندارد کس مابنی شادمان دل  
 بدان محراب دارو آشا گشت  
 نه پرو داد و نی پاس الفت  
 بیای بوسف ثانی بیانه ار

بناش چون توانی کرد و اصف  
 بشکل دلبر مابی نشان دل

چون رنگ عاشقان پرورنگ می گل  
 بلبل کشیده است شراب از سبوی گل  
 بلبل همیشه نغمه کند و بری گل  
 از آب شبنم است بدکرت و ضوی گل

خورشید من نگاه کند گر بسوی گل  
 بدستش بصحن گلستان شکفت نیست  
 نقصیر من چه بود که دورم ز بزم دوست  
 بلبل با شک خویش طهارت همی کند

و اصف چو سوخت سینه خود ز آتش رخت  
 بشنید از کباب دل خویش بوی گل